

داستان ہفتگی خزر

ہر ہفتہ ایک داستان کامل پلیمی جنائی، جاسوسی
نویسنده چارلز چارلس



شماره ۲

پنجہ اسکلت

ترجمہ

گیور گیس آقاسی

انتشارات جدید پلیمی



پنجه اسکلت...!

اثر : چارلن چایلد

ترجمه : گیورگیس آقاسی

يك داستان وحشتناك و حيرت آور پلیسی

مرکز انتشار و بخش



ساعت ده صبح یکی از روزهای گرم تابستان و هنگامی که مردم
از شدت حرارت و گرما دچار خفقان شده بودند، کارآگاه (شافرز) جلو
پنکه برقی اطاق کار خودش در شعبه جنائی اداره پلیس لندن نشسته بود
و مجله ای را مطالعه میکرد. در همین موقع صدای رئیس پلیس از بلند
گوی داخلی شنیده شد و گفت:

(شافرز) فوراً با طاق من بیا.

(شافرز) با نارضایتی و بیمیلی مجله را به یکسو انداخته و
بر خاست و سینه اش را صاف کرد و بسمت اطاق دفتر رئیس پلیس روان
شد و دق الباب کرده و داخل گشت:

رئیس پلیس که مرد چاق و سرخ روئی بود باسر به کارآگاه
(شافرز) اشاره کرد که بنشینند و بعد سیگار برگی بدهان گذاشته و
آنگاه آتش زد و پس از چند ثانیه دود آنرا بیرون فرستاد و گفت:

(شافرز) آیا میدانی که من تو را چرا احضار کردم؟

کارآگاه (شافرز) پاسخ داد:

خیر آقا نمیدانم زیرا هنوز حرفی نزده اید.

— (شافرز) آیا تو به ارواح اعتقاد داری؟

کارآگاه با چشمانی از حقیقه در آمده بصورت رئیس پلیس

نگریست و گفت :

آقا آیا شما شوخی میکنید یا میخواهید وقت گذرانی نمائید ؟
رئیس پلیس پاسخ داد : خیر و من نه شوخی میکنم و نه قصد
اتلاف وقت را دارم و چون تو بنظر من بهترین کار آگاه پلیس لندن
هستی لذا احضارت کردم تا قدری راجع بازدواج با تو صحبت
کنم .

- ولی آقا من که روانشناس نیستم و علم ...

رئیس پلیس حرف کار آگاه را بریده و گفت : منظور من این
نیست و فقط خواستم بپرسم که آیا تا بحال شنیده ای يك مرده ، آنهم مرده
چهار هزار ساله زنده شود و آدم بکشد ؟
کار آگاه بخیال اینکه رئیس پلیس بر اثر گرمادچاره مالیخولیا
شده لبخندی زده و گفت :

آقای رئیس من تصدیق میکنم که هوا خیلی گرم است ولی نه آنقدر
ها که انسان را چهارهذیان سازد ...

رئیس باقیافه ای جدی مشتی روی میز زد و گفت . لازم نیست برایم
دلسوزی کنی ، پرسیدم آیا ممکن است يك مومیائی چهار هزار ساله
زنده شود ؟

کار آگاه آهی کشید و گفت يك چنین جسد مومیائی شده بدو حال
ممکن است زنده شود و آدم بکشد ، یکی اینکه آن مومیائی متعلق به
پیغمبران باشد و دیگر اینکه روز قیامت فرارسیده و بطوریکه در کتب
مقدس گفته شده ، روز قیامت همه مرده ها زنده میشوند و با این دو

فرضیه بسؤال شما پاسخ مثبت داده میشود و نظر باینکه پیغمبران قاتل نیستند و آدم نمیکشند تا از دست پلیس فرار کنند ، لذا فرضیه دوم منطقی تر بنظر میرسد .

رئیس پلیس آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت : (شافرز) می دانم که تو حرف مرا شوخی می پنداری ولی اینطور نیست و من دچار محمصه عجیبی شده ام .

– همین قضیه مرده وارواح ؟

– بله آقا دست از مسخره بازی بردار . ، می گفتم که از یونان خبری برای ما رسیده که طی آن مسئله بغرنجی را گزارش داده اند و این مسئله موضوع کشته شدن راهنمای باستان شناسان در قبرستان شهر (آگار) که بتازگیها خرابه های آن از زیر خاک یافته شده اند می باشد...

کار آگاه پرسید : آیا این راهنما در همین قبرستان کشته

شده ؟

– بله ، قضیه از این قرار است که يك عده از باستان شناسان از مدت ها پیش برای اکتشافات بیونان رفت و يك ماه قبل توانستند مقبره بزرگی را که متعلق به چهل قرن پیش بوده کشف نمایند و در وقتی که داخل این قبرستان میشوند راهنمای آنها ، یعنی آن که جلوتر از همه میرفته و (گاوین) نام داشت یکمرتبه فریادی میکشد و سایرین که از پشت سر آن مرد راه میرفتند بر جای خود می ایستند و یکمرتبه چراغ برق که توسط يك سیم بموتور مولد برق در خارج وصل بوده خاموش

میشود و (گاوین) راهنما شروع بتقلا و خروخر میکند و اندکی بعد یکمرتبه مجدداً چراغ روشن میشود و همه در نهایت تحیر و وحشت متوجه میشوند که جسد (گاوین) که علامت کبودی حاکی از فشردن گلو دور گردنش هویدا است بر زمین افتاده و آنها بدون آنکه این جسد را لمس کنند بیرون میروند و پلیس (آتن) گزارش میدهند ولی پلیس هر قدر در اطراف موضوع تحقیقات میکند چیزی دستگیرش نمیشود و دو روز بعد اتفاق عجیب تری در آن قبرستان رخ میدهد و در آنروز که عده باستانشناسان وارد قبرستان میشوند و شروع به پیشروی در دالان تاریک آن میکنند، تابوت سیاه رنگی را می بینند و وقتی که آنرا میکشایند متوجه میشوند که در این تابوت يك جسد مومیائی شده که از تاریخ روی تابوت و سایر آزمایشات معلوم میشود متعلق به سه چهار هزار سال پیش بوده ولی از همه عجیب تر اینکه در پشت آن مومیائی يك خنجر بران جدید و تازه ساز که معلوم میشود بیش از سه ماه از تاریخ ساختمان آن نمیگذرند فرورفته بود و همه متحیر می شوند که این خنجر چگونه در پشت آن جسد مومیائی شده چهار هزار ساله فرورفته و اگر بر فرض یک نفر عمداً این کار را کرده .

منظورش چه بوده و چرا خنجر را در پشت آن مومیائی فرو کرده و این فرض البته محال است زیرا درب تابوت محکم میخکوب شده بود و ثابت گشته که خنجر مذکور از چهار هزار سال پیش همچنان در پشت آن مومیائی بوده ولی چگونه ؟ زیرا بطوریکه گفتم خنجر ساخت امسال بوده و پس از تحقیقاتی که در این مورد و همچنین راجع به خفه

شدن ناگهانی (گاوین) در آن قبرستان زیرزمینی شده ، دریافته اند که کسیکه آنمرد را کشته دارای انگشتانی باریک و استخوانی بوده و باتطبیق علائم زوی گردن مقتول و انگشتان اسکلت مومیائی میفهمند که هر دو یکی هستند ، پس قاتل (گاوین) همان جسد مومیائی شده بوده .

چطور؟ آیا این امر امکان پذیر است؟ و نظر باینکه مقتول انگلیسی بوده وعده ای از باستان شناسانهم انگلیسی بوده اند ، لذا پلیس (آتن) بما یعنی پلیس لندن موضوع را گزارش و تقاضای رسیدگی و کمک کرده و ما باید هرچه زودتر این معمارا حل کنیم و هیچکس بهتر از شما نمیتواند این کار را انجام بدهد .

کارآگاه «شافرز» با تحیر گوش میکرد و بعد پرسید: آقای رئیس آیا وقتی که آن شخص در سرداب به قتل رسیده کسی شاهد ماجرا بوده یا خیر؟

- بطوریکه گفتم باستان شناسان وعده ای کارگراز پشت آنمرد راه میرفتند و یکمرتبه سرداب در تاریکی فرو رفته و چراغها خاموش شده اند ، همه شهادت داده اند که صدای فریاد و تقلا و ناله های آنمرد را شنیده اند و چون جلو رفته هیچکس را ندیده و فقط جسد «گاوین» بیچاره را بر زمین افتاده ...

کارآگاه حرف رئیس پلیس را برید و پرسید: آیا به غیر از آن اشخاص کس دیگری هم در سرداب بوده ؟

- خیر .

- واقعاً موضوع بغرنجی است و من معذرت می‌خواهم از اینکه در
 وهله اول فکر کردم شما بر اثر تابش آفتاب و گرمای شدید هذیان می‌گوئید
 و حالاً می‌فهمم که خودم دارم هذیان می‌گویم . حالا باید چکار کرد؟
 - بهتر است شما در اولین فرصت به «آتن» پرواز کنید .
 - ولی آخر کارهای فعلی‌ام چه میشود ؟
 - آنها را بمعاونتان واگذار کنید .
 - ولی ...

صبح زود روز بعد کارآگاه «شافرز» سوار هواپیمای بزرگ و
 مخصوص مسافری که به «آتن» پایتخت یونان پرواز می‌کرد شده و
 بسوی سرنوشت عجیب و حیرت انگیز خویش روان گشت .
 در طول مسافرت «شافرز» مرتباً راجع بموضوع عجیب مومیائی
 و خنجر و قتل «گاوین می‌اندیشید و مرتباً از خود سؤال می‌کرد که آیا
 امکان دارد يك مومیائی چهار هزار ساله زنده شده و آدم بکشد و بعد
 خودش هم به قتل برسد؟

این سئوالات و دهها سؤال دیگر در مخیله کارآگاه جوان بلا جواب
 ماندند .

روزنامه و مجلات همه راجع بحجریان کشف قبرستان قدیم
 زیرزمینی در «آتن» خبرهائی منتشر ساخته بودند و همه انتظار داشتند که
 چیزهای بیشتری کشف شوند ولی با پیش آمدن این موضوع دیگر
 حتی کارگران هم می‌ترسیدند در آن قبرستان کار کنند.

بهر حال، در طول مسافرت کار آگاه همچنان در بحر تفکر غوطه‌ور بود و از اینکه مجبور است با قاتلی ناشناخته و مرموز و محتملایک (روح) مجادله نماید سخت ناراحت بود.

وقتی که هوا بی‌ماروی باند فرودگاه «آتن» نشست و «شافرز» از آن پیاده شد متوجه اتومبیل پلیسی گشت که آنجا ایستاده بود و دو نفر افسر پلیس مسافرین را می‌پایند و فهمید که منتظر او هستند و یک راست به سمت آنها رفته و خودش را معرفی کرد و در حالیکه دست می‌دادند، سروان پلیس آتن اظهار کرد: آقا اسم من «دالس» می‌باشد. ایشان هم بازرس پلیس هستند.

همه با هم دست داده و بعد سوار اتومبیل گشتند و بطرف اداره پلیس روان شدند و در طول راه سروان مجدداً جریان را تعریف کرد و بعد افزود: آقای «شافرز» بهتر است شما از فردا صبح شروع بکار کنید و چون حالا خسته هستید شمارا بمحلی که برای اقامتتان در نظر گرفته شد راهنمایی میکنیم و فردا صبح ساعت ده در بیرون شهر و نقطه‌ای که قبرستان تازه کشف شده شمارا خواهیم دید.

ساعت ده صبح روز بعد سروان پلیس کار آگاه «شافرز» در الان تنگه زیرزمینی تونلی که تازه کنده شده بود کنار تابوتی زانورده بودند و سروان گفت: آقا این همان جسد مومیائی شده چهار هزار ساله است که یک عدد خنجر مدرن و تازه ساز در پشت آن فرو رفته.

هوای زیر زمین خیلی سرد و مرطوب بود ولی در بیرون آفتاب

بشدت میدرخشید و حرارت بسیار زیادی تولید می کرد .

کار آگاه خاکستر سیگارش را بر زمین ریخته و گفت : آقا موضوع وجود این خنجر جدید در پشت این مومیائی حکایت از قتل و جنایت نمیکند، زیرا این جسد مومیائی شده اسکلتی بیش نیست و آنچه باعث حیرت میباشد اینست که چه کسی و بچه منظوری خنجر را در پشت آن فرو کرده و حتماً در این کار سری هست.

کار آگاه بعد از گفتن این حرف سرش را نزدیک تر برده و بعد معاینه مومیائی پرداخت و متوجه شد که دستهای آنرا با چرم ضخیمی بعد از مومیائی کردن روی پاهانهاد و بسته اند و اطراف گردن و میان تابوت چوب بلوط جواهرات و طلاهای عتیقه بچشم میخوردند.

خنجری که بین جدار استخوانهای اسکلت مومیائی فرو رفته بود دسته چوبی ارزان قیمتی داشت و سروان پلیس که دید کار آگاه بآن خیره شده گفت :

آقا این خنجر ساخت انگلستان است و نظیر این خنجرها را دولت انگلستان بممالك خارجی صادر میکند و غالب کسبه و اهالی یونان چنین خنجرهایی دارند.

کار آگاه چراغ را جلوتر برده و در حالیکه گره ای بپیشانی اش افتاده بود گفت :

خوب با استخوانهای درشت بدن و دستها و پاها و این اسکلت نگاه کن و ببین که جمجمه سرش چقدر بزرگ است و چنین استنباط میشود که صاحب این اسکلت در زمان حیات مردی قوی و هیكل و خوش سیما و چهارشانه

سروان سرش را تکان داد و گفت: بله آقا و شباهت زیادی به شما دارد؟

کارآگاه با ناراحتی و تحیر پرسید: آیا من شبیه این مومیائی هستم؟

رنک سروان سرخ شده و جواب داد: آقا معذرت میخواهم، با تعریف‌هایی که شما درباره شکل و اندام و قیافه این اسکلت در زمان حیات گردید من فهمیدم که این مرد عیناً بقیافه شما بوده زیرا شما هم مردی هستید بلند و قوی‌هیکل و چهارشانه و درشت‌استخوان.

- آیا روح این مرد در من حلول کرده؟

- خیر منظور من این نیست و خود شما ...

کارآگاه حرف سروان را برید و گفت: بهر حال، ما باید پی به این اسرار عجیب و غریب ببریم. آنگاه بسته‌سیگارش را درآورده و سیگاری به سروان تعارف کرد و خودش هم یک عدد بلب گذاشت و کبریتی روشن کرد و انعکاس نور شعله‌های کبریت بر چهره وی و چشم‌های آبی رنگش ناراحتی درونی‌اش را نشان داد و عاقبت پرسید: خوب حالا چکار کنیم؟

- آقا اگر موافقت کنید فعلاً این مومیائی را ول کنیم و راجع به (گاوین) مقتول که در همین دالان بقتل رسیده گفتگو کنیم.

(شافرز) با بی‌صبری گفت: آقا من گزارش قتل او را در لندن خوانده‌ام و میدانم که مقتول (گاوین) نام داشته و سی و سه ساله و عزب

بوده و تحصیلات خودش را در دانشگاه گانزاس با تمام رسانده ویکی از باستان شناسان مشهور بوده و بطور مرموزی در این دالان و در حضور چهل پنجاه نفر خفه شده و بقتل رسیده وعده ای عقیده دارند که همین مومیائی او را خفه کرده نیست ؟

- بله درست است .

- خوب پس شما نقطه ای را که قتل در آن رخ داده بمن نشان بدهید .

سروان به گوشه ای از راهرو که کارگران حفره ای در آن کنده بودند رفت و از میان این حفره که به قسمت دیگر راهرو راه داشت فقط بیک وسیله میشد گذشت بدین معنی که میتوانست بسمت دیگر راهرو زیر زمین برود میبایستی بصورت دراز کش و در حال خزیدن از میان آن سوراخ میان دیوار بگذرد و وارد دالان دیگر بشود و گفت : همین جا قربان . و درست در موقعی که (گاوین) پیشاپیش سایرین داخل این سوراخ خزیده با پنجه قوی و استخوانی خفه شده و بعد که تحقیقات مفصل تر شد معلوم گشت که در آن سمت راهرو که بصورت قبر کوچکی می باشد هیچکس نبوده و او با پنجه ای نامرئی بقتل رسیده .

(شافرز) پوزخندی زد و گفت : آيا شما هم عقیده دارید که مومیائی او را کشته ؟

سروان سرش را تکان داد و گفت : بله ، زیرا بغیر از اسکلت مومیائی هیچ موجود دیگری اعم از جاندار یا بی جان در آن قسمت نبوده و فکر میکنیم وقتی که (گاوین) سرش را داخل سوراخ که به اطافی که

تابوت مومیائی در آن قرار داشت کرده اسکلت او را بقتل رسانده و مجدداً در تابوت دراز کشیده و بعداً ما تابوت را که می بینید از آنجا بیرون آوردیم و اینجا گذاشتیم ولی متحیریم که این خنجر را چه کسی به پشت مومیائی فرو کرده .

کار آگاه بطور تمسخر گفت : حتماً خدا از دست این مومیائی چهار هزار ساله جنایتکار عصبانی شده و او را با خنجر کشته نیست ؟
سروان آهی کشید و گفت : آقا هر چند که موضوع مسخره آمیز بنظر میرسد ولی نمیتوان غیر از این فرضیه ای بر آن فکر کرد ، زیرا بعیر از جسد مومیائی شده کس دیگری در دالان نبوده .

کار آگاه جواب داد : اینطور نیست ، زیرا همراه (گاوین) مقتول دکتر (آنتون) رئیس باستان شناسان و معاونش و همسرش (ژیرل آنتون) سرکار گر (کابا) وعده دیگری هم از کارگران در حدود پنجاه نفر همراه مقتول داخل این دالان شده اند و آیا ممکن نیست قاتل یکی از آنها باشد ؟

- خیر آقا ، چون همه آنها پشت سر مقتول راه میرفتند و شهادت داده اند که (گاوین) بمحض خزیدن داخل سوراخ نعره ای کشیده و ...
کار آگاه خم شد و به معاینه خنجر پشت اسکلت پرداخت و اظهار کرد : و آیا معلوم نشده چه کسی این خنجر را اینجا فرو کرده ؟
- خیر و هیچکس نمیداند اینکار چگونه انجام پذیرفته .

سکوت مطولی برقرار شد و بر اثر نور چراغ ، سایه مومیائی چهار هزار ساله روی دیوار سنگی زیر زمین افتاده و کار آگاه بانهایت تحیر دید

که این سایه بر اثر خمیدگی اسکلت بصورت يك علامت سؤال (؟) میباشد و بعد رو به سروان کرد و گفت : آقا هوای اینجا سرد است و اگر موافق باشید از این زیر زمین لعنتی بیرون برویم و قدری آفتاب بخوریم .

- بله درست میگوئید ولی باوجود آنکه هوای اینجا سرد و نمدار است من دارم بشدت عرق میریزم .

هر دو آرامی و متفکرانه به حرکت پرداختند و کار آگاه که از جلو و بسمت دهانه خروجی میرفت غفلتاً در قسمت باریک دالان متوقف شد به زمین خیره گشت و نور چراغ را به نقطه ای متوجه ساخت و بعد خم شد و چوب باریک و دو شاخه ای را (نظیر آنچه که بچه ها تیر کمان درست میکنند) برداشت و فهمید که این چوب درخت هلو میباشد و بسیار متحیر شد چون در آن نواحی درخت هلو وجود نداشت و باتخمهائی که درختان هلو در آنها میروئیدند لافلسی میل از آن نقطه دورتر بودند و (شافرز) با تعجب خطاب به سروان گفت : این چوب دو شاخه باوجود آنکه خشکیده و حتماً مانند مومیائی چهار هزار سال در این زیر زمین بوده معیناً از چوبهای تازه و تر هم سبزتر میباشد .

و در همین موقع چشمش به قطعه سربی باندازه يك هلو افتاد و آنرا هم برداشت و متحیر شد که این قطعه سرب را برای چه منظوری بدین دقت و ظرافت تراشیده و صاف کرده اند و ضمناً در آن زیر زمین چکار میکند . با همین افکار کار آگاه همراه سروان به پیشروی در دالان مقمره زیر زمین بسمت دهانه خروجی پرداختند و یکمرتبه کت (شافرز) به میله نوک

تیزی که در دیوار فرو کرده بودند گیر کرد و صدای چرخ خوردن پارچه
 برخاست و وی با ناراحتی کت پاره شده اش را کند و به کسی که آن
 میخ را در دیوار کرده بود فحش داد و سپس به بیرون رسیدند و بر اثر ورود
 ناگهانی از تاریکی به روشنائی، چشمهای هر دو لحظه ای بر اثر تابش
 نور خورشید قادر به دیدن اطراف نگشتند و بعد (شافرز) لباسهایش را
 تکان داد و با حسرت به کت نو و سیاه رنگ خودش نگریست و با عصبانیت
 زیر لب گفت: نکنند این کار آن مومیائی لغنتی باشد.

دکتر (جولیوس آنتون) سردسته باستان شناسائی که آن مقبره را
 کشف کرده بود، مردی بلند قد و میان سن و ریش کوتاهی داشت
 و ابروهای پرپشتش بر چشمهای آبی رنگ و نافذ وی سایه انداخته
 و دستهای بزرگ و کلفتی که بر اثر کار کردن و حفاری پینه بسته
 بودند داشت.

این شخص اصلاً (اطریشی) بود و مرتباً به نواحی دور دست و تاریخی
 مسافرت مینمود و به تحقیقات میپرداخت و بمناسبت اکتشافات مهمی
 که کرده بود مدالی از طرف هیئت باستان شناسان ایالات متحده (آمریکا)
 دریافت داشته و در زمان جنگ دوم جهانی هم یکی از خلبانان بسیاری باک
 و جسور محسوب میشد و همسر زیبائی موسوم به (ژیرل) داشت که
 او هم دوره باستان شناسی را طی کرده و بسهم خود خدمات زیادی
 کرده بود.

کار آگاه (شافرز) بعد از ازدواج از تونل قبرستان یکر است عازم

خانه دکتر (آنتون) شده و تگ زنک را فشرده و اندکی بعد مستخدمه‌ای سیاهپوست درب را باز کرد و کار آگاه گفت : آیا آقای (آنتون) تشریف دارند ؟

- بله ولی خوابیده‌اند .

- لطفاً ایشانرا بیدار کنید و بگوئید که از طرف پلیس به

ایشان ...

مستخدمه حرف کار آگاه را برید و گفت : ولی آقایان بمان دستور

داده‌اند که بهیچوجه مزاحمتشان نشوم .

- برو بگو کار آگاه (شافرز) پلیس لندن آمده ، اگر نخواهی

بیدارش کنی همین امشب مومیائی به این خانه خواهد آمد و من می‌خواهم جلوی قتل دیگری را بگیرم .

مستخدمه سیاهپوست با وحشت صلیبی بر پیشانی و سینه‌اش کشید

و با شتاب داخل خانه شد و اندکی بعد خود دکتر (آنتون) در حالیکه

پیراما بتن داشت و چشم‌هایش از فرط بیخوابی سرخ بودند نمودار شد

و با (شافرز) دست داد و ویرا دعوت به دخول نمود و پس از آنکه

یک صندلی به او تعارف کرد پرسید : آیا از دست من خدمتی بر می‌آید ؟

- آقا من پلیس لندن هستم و برای تحقیق در مورد قتل (گاوین)

آمده‌ام و امروز صبح هم سری به قبرستان زدم و از محل حادثه

بازدید کردم .

(آنتون) دو لیوان مشروب ریخت و یکی را بدست کار آگاه

داد و گفت :

ولی امیدوارم که به چیزی دست نزده باشید ، زیرا بزحمت آنجا را کشف و حفر کرده ایم و حتی يك سنك كوچك هم از لحاظ عتیقه دارای ارزش فوق العاده است.

خیر آقا مطمئن باشید چیزی دست نزده ایم و من فقط احوالی از مومیائی پرسیدم و برگشتم ؟

دکتر (آنتون) با تحیر پرسید ، از چه کسی احوالپرسی کردید ؟

- هیچ منظورم همان سروان (دالس) میباشد . آخر از فرط لاغری مثل اسکلت میماند و من او را مومیائی نامیده ام .

- آیا به مومیائی دست زدید ؟

- خیر آقای دکتر و من نخواستم ایشان را از خواب بیدار کنم .

دکتر لحظه ای به کار آگاه خیر شد و بعد روبه همسرش (ژیرل) کرده و گفت :: (ژیرل) آیا می بینی که این آقای پلیس چگونه مارا دست انداخته اند !

(ژیرل) که زن متوسط انقامه و زیبائی بود پاسخ داد : خیر اینطور نیست و من میدانم که منظور ایشان شوخی است ، این روزها آدمهای شوخ خیلی کم یافت میشوند .

دکتر بابی صبری گفت : خوب تعارف را کنار بگذاریم .

در همین موقع درب باز شد و مردی داخل گشت و دکتر بادیدن او

به کار آگاه گفت : ایشان آقای (گارویت) معاون من هستند .

آن مرد ازد کتر کوتاہ تر بود و چہرہ آفتاب خورده و چشمہائی
 گود و خاکستری رنگ داشت و انگشت شصت دست چپش قطع شدہ و
 زخمی بر گونه اش دیدہ میشد و نشان میداد کہ در زمان جنگ این مرد
 مجروح شدہ و وی با جنبانیدن سر بہ کار آگاہ سلام دادہ و بعد رو بہ
 (ژیرل آنتون) کرد و گفت : مایک کوزہ سفالی بسیار قدیمی را ہم یافتہ ایم
 و داریم حفاریہای خود را عمیق تر میکنیم و آیا شما مایل نیستید بیائید
 و ناظر اکتشافات ما باشید ؟

(ژیرل) قدری تردید کرد و بعد عذر خواہی نمودہ و بیرون رفت
 و (گارویت) معاون (آنتون) رئیس ہیئت باستان شناسان در اطاق ماند
 و رو بہ کار آگاہ کرد و گفت : من مخصوصاً اورا بیرون فرستادم تا از
 صحبتہای ما ناراحت نشود .

د کتر (آنتون) سرش را تکان داد و گفت : ولی این چہ کاری بود کہ
 کردی ، آخر آقای کار آگاہ میخواستند از ایشان بازجوئی کنند .
 (گارویت) از (شافرز) پرسید : آفا شما چہ چیزہائی راجع بہ آن
 خر گوش میخواستید بدانید ؟

کار آگاہ با تحیر گفت : آفا ولی من راجع بہ خر گوش حرف
 نزده ام !

(گارویت) خندہ کنان جواب داد : منظور من از خر گوش همان
 (گاوین) مقتول است زیرا او ہم مثل خر گوش مردی سادہ و رام
 شدنی بود .

- ممکن است چگونگی مرگ اورا برایم تعریف کنید ؟

ما همه داشتیم درد الان زیر زمین قبر پیش میرفتیم و (گاوین) هم از پیشاپیش ما حرکت میکرد و نظر باینکه در این امور تخصص بیشتری داشت، لذا راهنمایی ما را برعهده گرفت ...

دکتر (آنتوان) حرف معاونش را قطع کرد و گفت: بله و موقعی که در آن دالان تاریک پیش میرفتیم و من هم درست از پشت سر (گاوین) حرکت میکردم غفلتاً چراغ خاموش شد ...

(گارویت) درد نبال سخن دکترا گفت: (گاوین) از پیشاپیش ما حرکت میکرد و پشت سر او دکتر (آنتون) و بعد من و پشت سر من هم خانم (ژیرل) و (کابا) سرکار گروعه ای از کارگران حفاری را میرفتند.

مجدداً دکتر (آنتون) رشته سخن را بدست گرفت و افزود: در همان حینی که درد الان پیش میرفتیم غفلتاً چراغ خاموش شد و تاریکی وحشت زائی محوطه قبر زمین را فرا گرفت و کارگرها دچار ترس شدند و درست در همان موقع (گاوین) که جلو ما بود اول قدمی به عقب گذاشت و بعد نمره ای کشید و بجلو خم شد.

(شافرز) با تحیر پرسید: چرا بجلو؟

دکتر باستان شناس شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: نمیدانم، شاید میخواست دشمن را دستگیر کند ولی غفلتاً تکان شدیدی خورد و فریاد بلندی کشید. خدایا! چقدر وحشتناک بود!

دکتر با بیاد آوردن جریان گذشته دچار ناراحتی شد و معاونش به تعریف ادامه داد: (گاوین) داشت در آن تاریکی که بایک چیزی جنگ و تقلا میکرد ولی چون درون سوراخ خزیده بود و دیگر راهی وجود

نداشت که ما بتوانیم داخل شویم لذا صورتش را نمیدیدیم و نمیدانستیم که با چه تقلا میکند و همینقدر میدانم که یکمرتبه پاهای وی به هوا بلند شدند (آنتون) دستش را دراز کرد تا او را بگیرد و از افتادنش جلوگیری کند و ...

دکتر (آنتون) سرش را جنباند و افزود: بله و من خواستم او را از افتادن باز دارم ولی نتوانستم تکانش بدهم و از دست دشمن نامرئی نجات بدهم و لسی غفلتاً بدنش شل شد و من بزحمت دستم را دراز کردم تا بفهمم چه چیزی او را گرفته ولی هیچ چیز نبود و بعدش (گاوین) شل شده و افتاد.

کار آگاه پرسید: آیا بغیر از آن راهی که شما از آن داخل قبر شدید راه دیگری هم برای دخول وجود دارد؟

- خیر آقا و چنین مداخلی وجود ندارد و ما بعد از آنکه چراغ را مجدداً روشن کردیم دانستیم که بغیر از جسد مومیائی هیچ چیز دیگر در آن اطاق وجود ندارد.

(شافرز) پرسید: آیا در آن موقع خنجر پشت مومیائی بود؟
(گارویت) چانه اش را خاراند و پاسخ داد: خیر ولی یکساعت بعد ما در نهایت تعجب دیدیم که مومیائی خنجر خورده.

- آقای دکتر گویا شما تصمیم دارید به حفاریهای خودتان در این قسمت خاتمه بدهید آیا این امر صحت دارد؟

(آنتون) با چهره ای افروخته و درهم جواب داد: بله درست است و بغیر از این چاره ای ندارم. زیرا اولاً کارگران میترسند در آن تونل کار

گفتند و ثانیاً هم بایزش آمدن این موضوع به شهرت من لطمه خورد و من
مجبورم اینجارا ول کنم و به مملکت دیگری بروم :

- بله راست میگوئید و اگر هم بخواهید از شهرهای دیگر
کارگران حفاری بیاورید زیاد خرج بر میدارد. راستی از موقعی که قتل
رخ داده هیچیک از کارکنان شمارا ترك کرده اند ؟

(آنتون) پاسخ داد : بله و یکنفر از همراهان ما بعد از وقوع قتل
اینجارا ترك کرده و خبری از او نیست .

این شخص چه نام دارد ؟

- (آل سو کر) .

- چه کاره بود ؟

- آقا این شخص پیشخدمت (گاوین) مقتول بود و علاقه غریبی
به اربابش داشت و نظر باینکه سیاه پوست بود و اربابش بهوی مهربانی
میکرد و احترام میگذاشت لذا او هم به (گاوین) وفادار بود .

(شافرز) آهی کشید و گفت : همین طور است و غالب سیاهپوستان
وفادار هستند و این ما سفیدپوستها هستیم که فقط بعلت اختلاف رنگ
از آنها متنفریم ، خوب : خیلی از مزاحمت خودم عذر میخوام و بعدا
در صورت لزوم بسراغ شما میآیم . خدا حافظ .

شافرز با گفتن این حرف برخاست و درحالی که بادستمالی عرق
پیشانی و آب بینی اش را پاک میکرد بیرون رفت .

ساعت دیواری دوازده ضربه رانواخت و نصف شب را اعلام کرد.

کارآگاه (شافرز) با آرامی از روی تختخواب خودش در اطاق برخاست و لباسهایش را پوشید و کفشهای زیر لاستیکی اش را برپا کرد و بعد چمدانش را گشود و هفت تیر چهل و پنج کالیبرش را در آورد و مخزن فشنگهایش را معاینه نمود و بعد با رضایت آنرا در جیب بغلش نهاد و با هستگی درب اطاق را باز کرد و خارج شد .

تاریکی خفقان آوری خیابانهای شهر را فرا گرفته و هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

(شافرز) میدانست که در این موقع شب کسی در حوالی قبرستان مکشوفه نیست و میتواند با خیال راحت به تحقیقات خودش بپردازد .

(شافرز) با همان آرامی و در حالی که در کنار دیوار راه میرفت با پای پیاده بسمت خاوج شهر روان شد و یک ساعت بعد، یعنی سر ساعت يك ، با بدنی خسته و کوفته به قبرستان رسید و چراغ دستی اش را در آورد و روشن کرد .

قبرستان زیر زمین قرار داشت و میبایستی برای دخول بآن از سوراخ بزرگی که در زمین حفر شده بود گذشت و کارآگاه در حالیکه طیآنچه را به یک دست و چراغ را بدست دیگر گرفته بود قدم با اولین پله نردبام چوبی درون سوراخ ته زیر زمین گذاشت .

اگر در آن موقع حتی انسان خمیازه هم میکشید، صدای خمیازه اش در راهرو زیر زمین می پیچید و انعکاس پیدا میکرد .

« شافرز » که مخصوصاً این موقع شب را انتخاب کرده بود تا کسی خروج و حرکت او را به قبرستان نبیند نور چراغ دستی اش را روی دیوار

های سنگی زیر زمین انداخت و هنوز بیش از سه قدم برنداشته بود که يك مرتبه بر جای خودش خشك شد.

روی دیوار، بالاتر از تابوت مومیائی، جای پنجه خونینی بچشم می خورد و شافرز در حالی که بخودش نهیب میزد تا دچار وحشت نشود و خودش را نبازد نزدیكتر رفت ولی علیرغم خویش، باز از سکوت و خلوت بودن و تاریکی آن قبرستان وحشت زده گشته بخودش می لرزید.

يكمرتبه در نهایت وحشت و اضطراب متوجه گشت که درب تابوت مومیائی كم كم باز می شود و قبل از آنكه بتواند حتی فرصت فكر كردن را بیابد در حلقه اول سر باند پیچی شده و بعد بقیه بدن اسكلت مومیائی را كه از میان تابوت بیرون می آمد دید و درست در همین موقع صدای دو نفر نگهبانان آن قسمت را كه موقع آمدن چرت میزدند شنید و یکی از آنها به دیگری گفت: (جف) برویم سری به داخل تونل بزنیم.

(شافرز) با تحیر قبل از آنكه اقدامی بکند دید که مجدداً مومیائی در تابوت دراز کشید و درب تابوت بسته شد و بعد بیدرنگ خودش را در گوشه ای پنهان کرد و چند لحظه دیگر دو نفر نگهبان داخل شدند (شافرز) خیلی آرام و آهسته از تونل بیرون رفت و از همان راهی که بود آمده برگشت و بمحض ورود باطاق خودش نگاهی به ساعت انداخت و دید که سه ساعت از نیمه شب گذشته و با بدنی لرزان

خوابید و تا صبح روز بعد بر اثر دیدن دهها کابوس وحشتناک از خواب
پرید :

عصر روز بعد «شافرز» با «داره پلیس» آتن رفت و بسروان «دالس»
گفت :

آقا من میخواهم جسد «گاوین» را ببینم . سروان سرش را جنباند
و همراه کارآگاه از اطاق بیرون رفته و بقسمت دیگر ساختمان پلیس
که طالار تشریح آنجا قرار داشت رفت و پس از دخول بسمت برانکاری
که جسد مردی روی آن دیده میشد حرکت و ملافه را از روی جسد
کنار زد .

کارآگاه که از دیدن لاشه سخت یکه خورده بود ، نگاهی بسروان
انداخت و گفت : واقعاً که این مرد خیلی راحت کشته
شد .

- خیر قربان اینطور نیست و بعقیده من او با درد ورنج
مرده .

- روی گردنش علامت کبودی حاکی از فشردن شده انگشتان
باریکی دیده میشود و بهمین وسیله هم خفه شده . عقیده شما
چیست ؟

- قربان ، پنجه‌ای که این مرد را خفه کرده زور و قوه فوق‌العاده
ای بوده و حتی میتوان گفت که دست قاتل فاقد گوشت ...

کارآگاه که روی جسد خم شده بود غفلتاً راست شده و دستش را

دور گردن سروان حلقه کرد و پرسید : چه احساس میکنی؟
سروان بریده بریده گفت : قربان احساس میکنم که انگشتهای
شصت شما دارند گلوی مرا فشار میدهند .

کار آگاه او را رها کرده و گفت : وقتی که کسی بادهست یک نفر
خفه میشود مرگ او بر اثر فشرده شدن شصت های دست قاتل روی خرخره
بوجود می آید و هر گاه بخواهد دیگری را خفه کند قطعاً انگشتان شصت
خودش را روی خرخره قربانی می نهد و می فشارد و شما بهتر است بادر نظر
گرفتن این نگاه دیگری بجسد « گاوین » بیندازید!

سروان باتحیر بجلوخم شد و بگردن جسد خیره گشت و بعد
راست شد و باتعجب بیشتری گفت : قربان من روی گردن مقتول علامت
کبودی جای انگشتهای شصت رانمی بینم و با وجود آنکه شما فشار خیلی
مختصری بگردن من وارد آورده اید، ولی باز جای انگشتهای شما روی
خرخره ام باقی مانده اما گردن اوفاد علائم مذکور هستند و قطعاً ...
نتیجه گرفته میشود که قاتل دستش فاقد انگشت شصت بود .

کار آگاه باشتاب گفت : بله و منهم هم همین عقیده را دارم. آنگاه
باسرعت از آنجا بیرون رفت و در هوای آزاد ایستاده و نفس عمیقی کشید و
به سروان که از دنبالش حرکت میکرد گفت : آقا اگر شما آنچه
را که من دیشب دیدم میدیدید حالا کنار « گاوین » دراز کشیده
بودید .

سروان باتحیر پرسید : چطور کنار « گاوین » دراز می کشیدم ؟
مگر شما دیدید؟ آیا اتفاقی رخ داده؟

- بله و اتفاقی رخ داد که من هنوز هم از بیساده آوردن آن بخودم می
لرزم . بهر حال بگذریم ، آیامأ مورین پلیس توانسته اند نو کر « گارین »
که اینجا راترك کرده پیدا کنند ؟

- خیر آقا و بیش از دوازده نفر از مأ مورین ما در جستجوی آنمرد
هستند و نتوانسته اند او را بیابند و تصمیم داریم که دایره تحقیقات
خود را وسیع و سریع تر کنیم چون ممکن است او بدهات مجاور فرار کرده
باشد . راستی شما درباره رابطه زناشوئی د کتر « آنتون » و همسرش
اطلاعی دارید ؟

- خیر ، شما چطور ؟

- بله و میدانیم که د کتر « آنتون » سردهسته باستانشناسی در
زندگی فقط عاشق زن و شراب است و خیلی تند مزاج میباشد و اما زنش هم
خیلی هوسباز است و حتی گفته می شود بین او و « گارویت » معاون شوهرش
رابطه عاشقانه وجود دارد و من فکر می کنم که « گاوین » مقتول هم باین زن
نظر داشته .

- فعلا که « گاوین » در قید حیات نیست و ما نباید پشت سر مرده حرف
بزنیم ... آه ، احمق !

سروان با تحیر گفت : چه گفتید قربان ؟

فکری بمنحیله ام خطور کرده و حدس میزنم که تمام این حقه ها
زیر سر این شوهر باشد ولی نه ، او نیست . اما ...
- کدام حقه ها ؟

« شافرز » بدون آنکه پاسخی بدهد روی سکوئی نشست و دست

هایش را برزانوها نهاده و درست بهمان وضعی که اسکت مومیاژی بسته شده بود دراز کشید و بعد برخاست و قیافه‌اش روشن شد و یقه سروانرا چسبید و پرسید: این ناحیه (آکار) که قبرستان قدیمی در آن کشف شد، چه بوده؟

- چطور چه بوده قربان؟

- منظورم اینست که در این ناحیه چه حوادثی رخ داده‌اند؟

- آقامن دارای اطلاعات تاریخی نیستم و نمیتوانم...

- منظور من شرح تاریخی چه قدیمی اینجا نیست فقط میخواهم بدانم

که آیا در این ناحیه در سالهای اخیر اتفاق بخصوص و جالبی رخ نداده؟

سروان قدری فکر کرد و بعد سرش را جنباند و گفت: چرا فکر میکنم دوازده سال پیش، یعنی در زمان جنگ و هنگامی که سربازان دشمن با چتر از هوا پیما در این نقطه فرود آمدند اتفاق جالبی رخ داده.

«شافرز» پاسخ داد:

بله اینرا میدانم و آن سربازها که بخوبی از وضع جغرافیائی این سرزمین اطلاع داشتند برای متحد کردن قبایل صحرانشین و همچنین ویرانی دهات آمده بودند و مردم این حوالی هم قبل از آنکه دفاعی از خود بکنند طلاها و جواهرات زیادی به عنوان رشوه بآن سربازان دادند ولی در همان روزها هوا پیمایان آمریکائی رسیدند و بسربازها حمله کردند و سربازها هم تمام آن طلاها را در نقطه‌ای پنهان کردند.

سروان سرش راجنباند و گفت: درست است قربان و سربازان ما توانستند آن سربازها را که آلمانی بودند شکست بدهند ولی وقتی که آنها را اسیر کردند هیچ اثری از طلا و غیره نبود.

«شافرز» پاسخ داد: آلمانی ها آدمهای زرنگی هستند و مطمئنم که آنها طلاها را در نقطه ای پنهان کرده اند.

تاریکی شب کم کم فرا میرسید و «شافرز» پس از قدری تفکر از جا برخاست و بسروان گفت: من فعلا میروم ولی فردا شما را در اداره پلیس خواهم دید، آنگاه خدا حافظی کرده و از هم جدا شدند.

خیابانها تقریباً خلوت بودند و «شافرز» درحالی که سرش را پائین انداخته بود با هستگی و قدم زنان مجدداً بطرف خارج شهر و قبرستان راه افتاد.

یکساعت تمام همچنان متفکرانه پیش رفت و موقعی که بنحرا به های خارج شهر رسید غفلتاً بر جای خودش ایستاد و از فرط وحشت بدنش بلرزه افتاد.

ماه از پشت ابرها درآمده و نور افشانی میکرد و سایه دیوارهای ویرانه ها و خرابه ها منظره هول انگیزی به بیابان بخشیده بود ولی «شافرز» در نهایت ترس و حیرت در میان این سایه های بدون حرکت سایه متحرکی را بشکل سایه انسان دید و سایه مذکور طوری تکان میخورد که شباهت برآه رفتن آدم نداشت و «شافرز» از اینکه اسلحه خودش را همراه نیاورده بخودش فحش داد و بعد فکر کرد که سایه مذکور زائیده فکر و خیال خودش میباشد و بر اثر تاریکی و انعکاس

نور ماه و محتملاً حرکت ابرها بوجود آمد و بخودش نهیب زد که يك كار آگاه پلیس نباید از چیزی وحشت داشته باشد و نگاهی بعقب انداخت و کسی را ندید بیشتر بر قوت قلبش افزوده شد و مجدداً بخودش گفت که هر چند پلیس هم مثل سایر افراد بشر میباشد ، معیناً از لحاظ مسئولیت با آنها متفاوت است و پلیس که امید مردم میباشد و حافظ جان و مال آنهاست اگر بخواهد خودش را بدست ترس و وحشت بسپارد دیگر نمی تواند حامی خوب و قوت قلب آنها باشد و در حله اول پلیس نباید این اعتماد و اطمینان را از مردم نسبت بخودش سلب کند.

(شافرز) با این افکار به قبرستان نزدیک می شد و باز بخودش میگفت هر چند من هم مثل همه هستم ولی چون اونی فورم پوشیدام نباید بترسم و کسی که جنایتکاران معروف و بی باک و زده های شیاد وزیرك از شنیدن نامش و یعنی از شنیدن نام پلیس بخود بلرزند نباید بخودش دچار زحمت شود .

در همین افکار بود که باز متوجه سایه متحرک شد و قبل از آنکه بتواند رویش را بر کرده اند با صدای بلند داد زد: سروان .

ولی صدا در گلویش خفه شد و احساس کرد که پنجه ای قوی و استخوانی گلویش را می فشارد و هر قدر سعی کرد خودش را نجات بدهد و تقلا کرد موفق نشد و بر اثر فشار شدید گردنش بازوهایش شل شده و گوش هایش مثل طبل صدا می کردند و نقطه های سیاه و سفیدی جلوی چشمانش می رقصیدند و کم کم آن صداها خاموش شدند و چشمهایش روی هم افتادند و مانند کسی که بخواب خوش فرو رفته باشد بدنش شل و بی حس و هواس

چند ساعت بعد که « شافرز » بهوش آمد و احساس کرد مجدداً خون در شریانهای گردهنش جریان یافتند دستش را بطرف گردنش برده و سرفه‌ای زد . چشم‌هایش را بزحمت باز کرد و متوجه نور کم‌رنک چسراغی بالای سرش گشت و دریافت که این نور مال ستاره‌ها نیست بلکه یک چراغ برق حقیقی می‌باشد که از سقف اطاقی آویزان گشته وزن وحشت زده‌ای با قیافه‌ای نگران مثل همان سایه‌ای که باو حمله ور شده بود بالای سرش ایستاده بصورتش مینگرد .

چشم‌هایش را از فرط درد بست و مجدداً گشود و سرفه کنان نگاهی باطرافش انداخت و دید که روی تختی درون یک چادر دراز کشیده و آن زن هم همسر د کتر (آنتون) می‌باشد و بزحمت گفت : شما هستید خانم (ژیرل)؟ من اینجا چکار می‌کنم؟ چه کسی می‌خواست خفه‌ام کند؟

(ژیرل) خنده‌ای کرد و گفت : شکر خدا که بهوش آمدی و من می‌ترسیدم که در همان حالت اغماء از بین بروی .

(شافرز) تکانی بخودش داد و حس کرد که قدری راحت‌تر شده و گفت : خانم من متحیرم که چگونه نجات یافتم زیرا دستهای (او) آنقدر گردنم را فشردند که بیهوش شدم و هنوز هم گردنم می‌سوزد . (ژیرل) دلداری کنان اظهار کرد : چیزی نیست و گردن تو بزودی خوب میشود .

- نگفتید که چطور شده ؟

- آقای کارآگاه ، مادر کنار محوطه اکتشافات یعنی در کنار قبرستان قدیمی وزیرزمینی چادر زده ایم ، چون مرتبا نمیتوانستیم به شهر برویم و برگردیم ، و امشب غفلتا صدای مردی را ، که خود شما بودید شنیدیم و شما استمداد كمك ميكرديد و داشتيد سروان (والس) را صدا میزدید و کارگرها هم بر اثر سروصدا بیدار شدند و وقتیکه به محوطه بیرون رسیدیم پیکر بیهوش شما را یافتیم .

- پس چه کسی میخواست مرا خفه کند ؟ من نتوانستم صورتش را ببینم .

- موقعی که ما رسیدیم هیچکس بغیر از جسم مدهوش شما دیده نمیشد و اول فکر کردیم که نوکر (گاوین) مقتول یعنی (آلسا کر) که ناپدید شده حالا آمده و قصد جانتان را کرده و ...

(ژیرل) حرف خودش را بآیدن عمل کار آگاه که دستش را بسمت گردنش برده و در آئینه مینگریست قطع کرد و پرسید چه شده آقا ؟

(شافرز) با تحیر گفت : کردن ، سوزش و زخم ، فشار ! آه خدایا .

(ژیرل) با تحیر پرسید : منظورتان چیست ؟

کار آگاه از روی تخت خواب برخاست و در حالیکه همچنان به آئینه روی میزن نگاه میکرد گفت : انگشتان شصت !

- چه ؟

(شافرز) دادزد : انگشتان شصت ، شصت ، روی کردن من

علامت انگشتان شصت دیده نمیشود و این امر ثابت میکند که حمله
کننده انگشت شصت نداشته و باید هرچه زودتر او را پیدا کنم .

(ژیرل) با حیرت بصورتش مینگریست و (شافرز) از خشونت
و لرزش صدای خودش هم متعجب شد و بعد افزود : خانم ، من ...
غفلتا پرده چادر کنار رفت و ژیرل سرش را بلند کرد و زیر لب گفت :
(گارویت) :

ه کتر (آنتون) همراه (گارویت) معاونش و سروان (والس)
داخل چادر شدند و (آنتون) با صدای بلندی گفت : خدایا ، نمیدانم
چرا این اتفاقات ناگوار پشت سرهم در منطقه کارمن رخ میدهند . آقا
آیا حالتان خوب است ؟

قبل از آنکه « شافرز » پاسخی بدهد سروان پرسید : قربان حمله
کننده فرار کرد ولی ...

« شافرز » پشتش را بطرف آنها کرده و داد زد : مرا تنها
بگذارید :

سروان اشاره ای به سایرین کرد و همه بیرون رفتند و اندکی بعد
خودش مجدداً به چادر برگشت و دید که کارآگاه روی تخت خواب سفری
نشسته و پاهایش را رویهم انداخته و متفکرانه مشغول سیگار کشیدن
است « شافرز » بادیدن سروان گفت : باید هرچه زودتر به این قضیه
خاتمه داد و من باید هرچه زودتر اینکار را انجام بدهم .

سروان بدون آنکه حرفی بزند بهوی خیره شد و منتظر گشت
و غفلتاً (شافرز) سرش را بلند کرد و زیر لب گفت : چوب هلوی دو

شاخه‌ای ، قطعه سرب ، میخی که کت مرا در قبرستان پاره کرد . بله ،
خودش است .

سروان با تحیر پرسید : منظور تان چیست ؟
- آیا آن چوب دوشاخه هلوئی را که درد الان قبر یافتیم بیاد
می‌آید ؟

- بله ، چطور مگر ؟
- آیا آن قطعه سرب با اندازه يك هلو را که پیدا کردیم
بیاد هست ؟

- بله ولی آخر...
- آیا بیاد داری که موقع خروج کت من به میخی که در دیوار
فرورفته بود گیر کرده و پاره شد ؟

- آخر قربان پاره شدن کت به...
(شافرز) مجدداً حرف‌ها را تکرار کرد و گفت : بله ، اصل معما همین است
و کلید حل این معما هم همین نکات هستند .

- کدام نکات ؟
- همین‌ها که گفتم .
- شاخه هلو و سرب و پاره شدن کت شما ؟
بله ، بله همین‌ها ! بعلاوه این یکی...؛ آنگاه گردش را لمس
کرد و افزود :

من تقریباً بی‌آبی به راز مسئله برده‌ام و باید تا خود را طوری دور عامل
بتنم که خودش هم نفهمد و وقتی که همه شما پی به اصل جریان بردید

از حیرت و وحشت بخودتان خواهید لرزید.

آنگاه صدایش را آهسته تر کرده گفت: سروان، هر چه زودتر قدری سیم باریک و خیلی محکم برایم بیاورید و ممکن است راننده اتومبیل پلیس يك چنین سیمی داشته باشد.

- چشم.

- و بعدش هم یکنفر را با اتومبیل به نزدیکترین باغ هلو بفرست و آن شخص باید در اسرع وقت و کمتر از یک ساعت سی کیلو متر راه را پیماید و همان مسافت را بر گردد و از باغ هلو يك تکه چوب دو شاخه مثل شاخه‌ای که بچه‌ها برای ساختن تیر کمان بکار می‌برند یعنی بشکل حرف (Y) بیاورد.

(حرف (Y) بیست و پنجمین حرف الفبای انگلیسی میباشد. و بعد هم عده‌ای را یاد بده که فردا صبح زود شلوغ کنند و با داد و قال بطرف قبرستان بدوند ولی داخل نشوند و جلو در بایستند. فهمیدی.

شش ساعت بعد، بادمیدن خورشید و آغاز صبح، کار آگاه «شافرز» آخرین سیگارش را خاموش کرده و بعد از جابر خاست و گره کراواتش را مرتب کرده شانه‌ای بموهای صاف و سیاه رنگش کشید و بیرون رفت و در بیرون چادرنگاهی بخوابه‌های (آکار) انداخت.

نور خورشید منظره زیبائی بآن سرزمین تاریخی و خرابه‌آبینه‌های

قدیم میداد.

«شافرز» متفکرانه باطراف نگاه میکرد و غفلتاً رشته افکارش بر اثر شنیدن صدای آژیر اتومبیل پلیس بریده شده و سرش را بلند کرد و بطرف افراد پلیسی که از ماشین پیاده شده و جلو مدخل مقبره ایستاده بودند رفت.

سرو صدای زیادی بر اثر حرف زدن و دویدن افراد پلیس بر خاسته بود و «کتر» (آنتون) که با شنیدن صداها از خواب پریده بود با تحیر از چادر خودش بیرون آمده و در حالی که کتش را روی پیراهنش پوشید بود بطرف مدخل مقبره دویده و معاونش «گارویت» هم از پشت سرش می رفت و داد زد: چه شده؟ چه شده؟

(شافرز) با دستپاچگی پاسخ داد: آقای «کتر» یک چیزها، یک نفر داخل مقبره شد.

(آنتون) با عصبانیت گفت: من نمیدانم چرا این روزها اینطور دچار بلا و مصیبت شده ایم. حتماً این شخص منظوری دارد «گارویت» زود باش موتور مولد برق را بکار بینداز و چراغ برق را هم بردار و بیاور.

شما هم آقای کارآگاه بدانید که من حاضرم برای حفظ آن مومیائی چهار هزار ساله حتی خودم را فدا کنم و نمیخواهم کسی آن را بدزد و همینقدر به آن آسیب رسانده اند کافی است. برویم.

موتور برق بکار افتاد و چراغها روشن شدند و «کتر» (آنتون) داخل مقبره گشت و کارآگاه «شافرز» از دنبالش راه افتاد و «گارویت» معاون هم که میخواست همراه آنها داخل شود توسط سروان

«والس» از دخول ممانعت شد و پلیسها از ورود سایرین هم جلوگیری میکردند.

در همین موقع «ژیرل آنتون» هم از چادرش بیرون آمد ولی یکی از افسران پلیس بوی گفت: خانم، من دستور دارم که شما را بچادر برسانم و از خروجتان جلوگیری کنم و سپس بدون اعتناء با اعتراض آنزن وی را بطرف چادرش کشاند.

در داخل مقبره چند نفر کلنگ بدست ایستاده بودند و دکتر (آنتون) خطاب به آنها و کارآگاه گفت: از اینطرف بیایید. مواظب باشید!

(شافرز) سرش را نزدیک تر برده و در گوش (آنتون) زمزمه کرد: آقا (گاوین) بیچاره همین جا مرد و در همین لحظه چراغ خاموش شد و (شافرز) دستش را بطرف سیمی روی دیوار برد و مقبره در تاریکی فرو رفت. یکمرتبه (آنتون) ناله‌ای کرد و فریادی کشید و سعی کرد خودش را عقب بکشد ولی نتوانست زیرا بدنش بشدت بجلو کشیده شد و وی دستهایش را جلو برد تا از خودش دفاع کند و نعره‌هایی که از گلویش در می‌آمدند شباهت به خرخر آدمی را داشتند که در حال خفه شدن باشد.

(شافرز) پاهای دکتر را که در هوا معلق بود چسبید و بعد داد زد: از فشار بکاهید! لور آنکشید: آنگاه خطاب به آن مرد که در حال خفه شدن بود گفت: شما (گاوین) بیچاره را مثل خر گوش بقتل رساندید. بگو ببینم چرا او را کشتی؟

(آنتون) نفس، نفس زده و (گاردیت) که همراه سروان داخل مقبره شده بود داد زد: ولش کنید، ولش کنید!

(شافرز) با همان لحن آرام گفت: آقای (گاردیت) ناراحت نشوید چون دیگر با خیال راحت میتوانید با همسر این آقا که مخفیانه با شما رابطه دارد عشقبازی کنید و مسلماً پس از آنکه کارما در اینجا خاتمه یافت آن زن بشما احتیاج خواهد داشت.

آنگاه سرش را بطرف (آنتون) گردهانده و گفت: بگو ببینم چرا (گاوین) را کشتی؟ بگو او را چطور کشتی؟ حرف بزن.

دکتر همچنان به تقلا پرداخت و حرفی نزد و (شافرز) به سروان گفت: او را به اعتراف وادارید.

سروان گفت: ولی آخر کشته میشود.

(آنتون) بریده بریده گفت: کافی است، ولم کنید. (گاوین) هم همین طور و بهمین وسیله مرد.

- چرا او را بقتل رساندی؟

- چون - چون ...

(شافرز) پرسید: چون تو طلاهایی را که (نازیها) (سربازان آلمانی) را نازی میگفتند، مترجم) در اینجا پنهان کرده بودند یافتی نیست؟

(آنتون) با صدای خفهای گفت: بله، بله، ولم کنید. میگویم.

کار آگاه بدون توجه افزود: تو بعد از حفر دهانه این مقبره قدیمی طلاها را پیدا کردی و (گاوین) هم این موضوع را دانست و از تو خواست که

آنها را با هم قسمت کنید و بهمین جهت او را بقتل رساندی و شاید هم قبل
 از حفر این مقبره میدانستی که چنان طلاهایی در آن مخفی شده اند و
 شاید هم خودت جزو همان خلبانان آلمانی بوده ای ... ولی اینها مطرح
 نیستند و مهم نمیباشند زیرا جنگ تمام شده . اما تو بعد از آنکه
 خواستی (گاوین) را که راهنما بود بقتل برسانی نقشه خوبی کشیدی ،
 بدین ترتیب که برای کشتن او تله خرگوشی را بکار بردی ، تله ، تله
 خرگوش ساختمان منظم و خوبی دارد ، بدین ترتیب که رشته سیم باریکی
 را از دو طرف به چوب نرم و دو شاخه ای می بندند و این تله را جلو لانه
 خرگوش میگذارند و بمحض آنکه خرگوش سرش را از لانه اش در آورد
 سیم دایره شکل را به گردنش میاندازند و شاخه چوب را میکشند و بر اثر
 این امر ، حلقه سیم تنگ میشود و حیوان را خفه میکند ، و تو هم آنروز
 این تله را به میخی که در دیوار فرو کرده بودی و کت مرا هم پاره کرد
 آویزان نمودی و موقع دخول به دالان یکمرتبه برق را قطع کردی و بعد
 از خاموشی استفاده نموده و تله و یا بعبارت دیگر کمند مذکور را از
 روی میخ پائین کشیده و برگردن (گاوین) انداختی و چون سر چوب
 به میخ بسته شده و چوبش هم نرم بود و نمی شکست ، آن بیچاره به هوا
 بلند شد و بتلاش پرداخت و تو هم ظاهراً برای کمک و باطناً برای ساختن
 کارش پاها ی او را گرفتی و بطرف پائین کشیدی و سنگینی بدن او حلقه
 سیم را تنگ کرد و او خفه شد ، اینطور ...

و (شافرز) با گفتن این حرف پاها ی د کتر را پائین کشید و
 (آنتون) خرخری کرد و کار آگاه افزود : تله ، و اما دو قطعه سرب

مدور را برای منظور دیگری بکار بردی و برای آنکه موقع معاینه جسد کسی از موضوع بسوئی نبرد تو دو قطعه سرب به دو طرف سیم تله وصل کردی تا هنگامیکه گردن قربانی فشرده میشود، اثر آن قطعات سرب هم روی گردن بماند تا همه خیال کنند جای انگشت میباشد ولی میدانی چه خطبی کردی؟ جای انگشتان شصت در کنار گردن نمیماند بلکه روی خرخره اثر میگذارد و بهمین ترتیب هم مرا تعقیب کردی و من تورا از لحاظ تعقیب ماهرانهات تحسین میکنم چون طوری راه رفتی که سایهات دیده میشد ولی خودت بچشم نمیخوردی و خواستی مرا هم که پی به موضوع برده و مذاکره مرا با سروان درمورد جنای انگشت شصت بر گردن مقتول شنیده بودی نابود کنی ولی خوشبختانه سایرین منجمله همسر خودت رسیدند و مرا نجات دادند و من که اول فکر میکردم معاون تو که فاقد انگشت شصت میباشد حتماً قاتل است و حالا از این فکر خویش احساس خجالت میکنم، چراغها را روشن کنید:

وقتی که چراغ برق مجدداً روشن شد (شافرز) دستش را دراز کرد و حلقه سیم را که به چوب بسته و به میخ روی دیوار وصل بود از دور گردن دکتر (آنتون) شل کرد و وقتی که دکتر بر زمین افتاد کار آگاه افزود: ولی من چوب تله خودم را دور نمی اندازم و متحیرم که تو با این همه عقل و شعور چگونه وسیله جنایت خودت یعنی چوب دوشاخه هلو و قطعات سرب را دور نیانداختی.

آنگاه اشاره ای کرد و دو نفر پلیس نزدیک شدند و دکتر (آنتون)

را کہ بیحال بر زمین افتاده بود بلند کردند و بیرون بردند و ویرا سوار ماشین پلیس کرده و دور شدند .

(شافرز) روبه سروان (دالس) کرد و گفت : خوب دیگر بهتر است از تعقیب (آلسا کر) نوکر سیاه پوست (گاوین) خودداری کنید و اما جریان فرو رفتن خنجر در پشت مومیائی هم بسیار ساده است و (سا کر) نوکر سیاه پوست که ارباب خودش را بینهایت دوست میداشت وقتی که دید که (گاوین) بقتل رسیده و کار گر ها میگویند جسد مومیائی شده او را کشته نظر باینکه مردی ساده لوح بوده ، بتنهائی داخل قبرستان شد و خنجرش را در پشت مومیائی فرو کرده و با اصطلاح و بحساب خودش آن روح شیطانی را بقتل رسانده و بعدش از فرط ناراحتی به شهر دیگری رفته و حالا اگر بفهمد قاتل اربابش بزودی روی صندلی الکتریکی به سزای عملش میرسد و طلاها بمنفع دولت ضبط میشوند خیلی خوشحال میشود .

سروان سرش را تکان داد و بعد پرسید : راستی قربان اگر یادتان باشد یک شب بمن گفتید که اگر آنچه را که شما دیده اید من میدیدم قطعاً از فرط وحشت میمردم . آیا ...

(شافرز) حرف او را برید و گفت : بله دوست من ، آنچه را که من دیدم ، یعنی بنظرم رسید ، برخاستن جسد مومیائی از تابوت و علامت خون روی دیوار بود . و من حالا بهتر و بیشتر به وظیفه پلیسی خودم واقف شده ام و میتوانم بگویم دیگر ترس و وحشت بکلی از وجودم رخت بر بسته و یک پلیس کامل شده ام و میدانم که اگر انسان دچار ترس بشود

چنان مناظر هول انگیزی می بیند که خودش هم بحیرت میافتد و آنچه را که از فرط ترس در برابر چشمهایم ظاهر شد ، زائیده فکر و خیال و وحشتم بود و ابداً صحت نداشت و حالا که میدانم تنها يك پلیس ، بلکه هر فردی هم اگر خودش بخودش تلقین کند که دچار وحشت شده چنان مناظری در برابر چشمهایش مجسم میشوند که ممکن است حتی سبب نابودی آن شخص بشوند . دیگر بهتر است برویم چون همه خسته شده و احتیاج به استراحت داریم .

پایان

خوانندگان عزیز :

۱ - سرقت عجیب نویسنده پیتروچی نی مترجم پرویز تابش

۲ - ارواح مشتعل « ژاک فوتریل » گیورگیس آفاسی

داستانهای فوق دوشماره قبل است که میتوانید از :

مؤسسه مطبوعاتی خزر - تهران - خیابان بوذرجمهری یاسایر

کتابفروشان تهیه فرمائید

طیانچه من سریع است

ترجمه: گیورگیس آقاسی

نویسنده میکی اسپلین

تنها کتابی که فقط در آمریکا ۳۹ بار چاپ رسیده و بیش از ۲۸ میلیون نسخه آن بفروش رفته این کتاب با جلد رنگی بسیار عالی منتشر شد از کتابفروشان تهیه نمایید

مردك

بقلم قاسم لاربن - نویسنده کتاب لات

اثر عمیق و ارزنده‌ای که خواننده را در مسیر حوادث طولانی زندگی مردی که در برابر شکنجه‌ها و ناملرادیها تصمیم بمقاومت و پایداری میگیرد بی شک این کتاب در خواننده اثر عمیقی میگذارد زیر چاپ بزودی منتشر میشود

تهدید مردك اور

ترجمه: گیورگیس آقاسی

اثر جیمز هادلی چیز

شاهکار نویسنده بزرگ انگلیسی يك داستان پر آنتریك با يك سوز و دینامیک زیر چاپ و بزودی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد

نویسنده ویلیام آیریش

داستان هفته آینده

خنجر زیر گلو

يك داستان وحشتناك و حیرت آور پلیسی

مرکز پخش و فروش: تهران خیابان بوند - جمهوری نزدیک سیروس

مؤسسه مطبوعاتی خزر تلفن ۵۳۹۳۸